

ای بچاه نو شاهی آسوده
 کر زنیسان جهان شود خرم
 از پی باغ فرشها آورد
 طبع کسی نگار باز افکند
 لاله از حرص باز کرده دهن
 شرا اگر ابر دارد از پی چیست
 بدو همته همه گلستان شد
 چمن از گلشن و شکوفه شد دست
 شد بیک بار نقش سوزن کرد
 دیده عقل را بنفش چهار
 داد شادی بده بچام نبند
 تا بود منفق ز هفت انجم
 چرخ را بی خلاف محکم باد
 همه ساله زبخت یاری بست
 با طرب خمر و بانشاط نشن
 تو مان بسته پیش تخت ملک
 تو گشاده دهان محل و بعقد
 رتبت جاه تو سپهر محل
 باد فرخنده عید بر تو و باد

وی برای تو دولت آبادان
 ایک آمد بخرمی نسان
 ابرنسان ز سرم و کسان
 بر چمن هفت رنگ شادروان
 زانکه شد غیچه چون سرپسان
 سر پستان غیچه در بتان
 بر زمین هر چه بود خارستان
 تحت کسری و تاج نوشروان
 هر کجا بود صنعت کمان
 قدرت کرد کار گشت عیان
 باز داد از لب بتان بتان
 در تن این مخلف چهار ارکان
 در وفاق هوای تو پیمان
 همه مدت بکام دولت ران
 در شرف پای و در بزرگی مان
 پیش تو روزگار بسته مان
 دهر در مدح تو گشاده دهان
 سطوت باس تو زمانه توان
 از تو مقبول طاعت رمضان

بزرگ مدح سلطان ابراهیم ۱

شب آخشد از جهان شب من
 بست صورت مرا چو در پوشید
 که نگرددش روز پیرامن
 شب تیره سیاه پیراهن

که بر اطراف چرخ زنگاری
 از سیاهی شب برنگ و بشکل
 ریخته دهر قیر بر صحرا
 چرخ گردان چو خسروان بزرگ
 چون بنظاره در سپهر کبود
 کز شهاب و مجره بر گردون
 چون بدیدم که صبح باز گرفت
 شاد گستم بدانکه دانستم
 طلعت آنکه نور طلعت او
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آن ستوده چو فضل در هراب
 هیبتش گرنه دست داودست
 ای تو از خلق چون خرد زروان
 نیست رای ترا طلام خطا
 مجلس تو رتو بشب روز است
 مسند از روی تو بنور چو چرخ
 مجلست جز خلاف را منبع
 مشک شد خاک زیر پای ولایت
 دشمنت را نماند یکن دوست
 باد و خاکی که شتاب و درنگ
 با رفیقان و پیش مهمانان
 در مصاف تو از شهاب سهام
 گر عدوی تو آفتاب شود

بکواکب بدوختش دامن
 بود چون ماه منخسف روزن
 بیخته چرخ دوده بر برزن
 درو گوهر نشانده بر گوزن
 بنگرستم چنان فتادم ظن
 زرو تیغ است بر محک و مسن
 از چراغ ستارگان روغن
 که چو خودشید دیدم خواهم من
 میفرزد چو آفتاب ز من
 آسان خوی و ابر پاداشن
 و آن گزیده چو فخر در هر فن
 موم چون گردش همی آهن
 تفت از دهر همچون سر ز بدن
 نیست جود ترا غبار من
 صفت تو ز تو شده گلشن
 مجلس از لفظ نو بدر چو عدن
 در گهت جز نیاز را مامن
 مارشد در کف عدوت رسن
 دوستت را نماند یک دشمن
 آب و ناری برای و پاداشن
 عهد تو مورد کشت روی سمن
 نواند گریخت اهریمن
 کندش خشم تو چون نجم پرن

سرسرخت و گردن گوزن	باسر تیغ و گردن گرزت
سرگردن بخت و گردن تن	از نهیب شکستن و بستن
هر دو روئین گذار و شیراوژن	ناچرخ تیغ تو زرا اندودست
ترك و خودست و عیبه و جوشن	زانکه افسان تیغ و ناچرخ تو
کز پی دزم زنده شد بهمن	ای یلان شست ^۱ رزم منمائید
که جهانرا پدید شد بیرون	ای گرادان هلا جهان گیرید
ای برافکننده روزگار فتن	ای ضحی ^۲ کرده عقل را ایام
باز از تو شرف گرفت سخن	هر که هست از سخن گرفت شرف
چو زحل کرده مرا الکن	از عطارد فصیح تر بودم
و در آب افکنیم چون چندن	گر بر آتش نهی مرا چون موم
میسرایم چو فاخته بچمن	در صفات توام بیباغ نما
نیست امروز جاری و روشن	گر مرا دیده و زبان از تو
باد نهران تنگ چشم و دهن	این و آنرا بکوری و گنگی
سوسن آید بیار در بهمن	تا همی گل دمد بفروردین
تازه بادی بروی چون سوسن	شاد بادی بطبع همچون گل
باز آورده ایزد ذوالمن	در سلامت بمجلس میمونت

❦ (مدح ارسلان بن مسعود ۳) ❦

که برگزیده برفت ز تارك کیوان	نگاه کن بزرگی و جاه این ایوان
که دوربادا چشم کمال ^۴ اربن سلطان	نشسته سلطان بر تخت با جمال و کمال
سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان	ابوالمملوک ملک ارسلان بن مسعود
بطبع بحر محط و بقدر چرخ کمان	بحلم کوه متن و برای بدر منیر
که او نخواست ز تیغ تو زینهار و مان	زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست

۱ خ ل - پشت ۲ - خ ل - سعی ۳ - این قصیده در نسخه چابری نیست ۴ - ح ل - دوال

حریم ملك چنان شد ز عدل تو ملكا
 پیادشاهی بر عدل سود کردی نو
 نگاه کردم يك فخر عدل را آنست
 کتون بمعصر توو یاد عصر تو جاوید
 تو پیادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام
 بوی و بادی صاحبقران درین گیتی
 ز حرص جود تو در کان همی بخندد زر
 خدایگانا کتاخی است اندر شعر
 ملوك فالی کر لفظ شاعران شنوند
 درین قصیده زهدت کرانه کرد روی
 هرار يك ز ثنای تو گفت نتواند
 اگر چه پویه غرور بود چو جلد و پیر
 نداشت باید در طبع و دل عریضت هند
 بزیم ساقی تو هست راده خاتون
 تپی نباید کردن بخزانه ار زر و سیم
 زر و سیم نباید همی خریدن ترك
 چو بندگان همه ترکان چیره دستانند
 چو گشت ویران بوم و بر نتیجه رای
 بهر غنیمت چندان بدستت آید ترك
 بكف گرفتی ملك و تمام داری مرد
 بمرد ملك بجای و بیال مرد پایی
 تو مال داری چندانکه هر چه خواهی مرد
 اگر که نهیت غروریت هست کار بساز

که بر درمه بچرا گاه گرگ گشت شبان
 نکرد هر گر بر عدل هیچ شاه زیان
 که فخر کرد پسبر بمعصر نوشروان
 هزار فخر نماید همی زمن و زمان
 تو شهریار جوانی و ملك و بغت جوان
 ز خسروان چو تو صاحبقران ندید قران
 ز بیم دست تو بر زر همی بگرید کان
 که شاعر آنرا نکو کند بشعر بان
 خجسته دارند ای زینت ملوك جهان
 اگر چه مدح ترا طبع او ندید کران
 بحسب حال بخواهد همی کشاد زبان
 ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان
 بسنده باشد يك ترك تو بهندستان
 برزم یاور تو هست بچه خاقان
 نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
 در لیست سخت گشاده دهیست نيك آسان
 کشید باید لکر بغزو ترکستان
 بکشد باید بوم و بر نبیره خان
 که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن
 یقین شعر که چنین است رسم این گیهان
 نگاه داشتن ملك جز چنین نتوان
 بجان ببندد پیش تو روز جنگ مبان
 ز بهر غرور سپاهی چو ار و باد بران

که شمع بودت غرو اگر تباشد هند
 و بیع ملک شد از عدل و جود تو خرم
 یقین بود که ربیع است تازه ملک ترا
 درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی
 بکینه بندد و آرد بحضرت امسال
 و هدیها که رسانید و ما لها کورد
 بیار که رمه زنده پیل مست آورد
 دو بست مرکب دریا گذار دشت نورد
 زمانه پیش تو اورا چو دید بسته کمر
 تو شهریارا کیخسروی بجاه و هز
 نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملک
 کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط
 بنوش باده که بی باده شاد کاهی نیست
 جمال دولت بین و بساط فخر سپر
 بجاز و طبع نبید و سماع خواه که هست
 درین مبارک قصر و بدین هیاون تخت
 زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد

بترک و روم کش این لشکر و سپاه گران
 چنانکه باغ ربیع از نسیم و از بهاران
 که هیچوقت نبیند گزند باد خزان
 چگونه آید با چند خدمت اوان
 برسم خدمت صد زنده پیل مست زبان
 یقین بدان که شود ده خزینه آبادان
 که کوههای دماقند و حصنهای روان
 که گاه کوه رکابند و گاه باد عثمان
 چه گفت گفت زهی قلند گوهر شیبان
 ربیع پیش تو مانند رستم دستان
 نه هیچ بنده چنین جاه داشت اراعیان
 بشاد کاهی بنشین و مطربان نشان
 ز شاد کاهی بی باده کس نداد نشان
 سرای ملک فروز و نهال عدل نشان
 نبید قوت طبع و سماع راحت جان
 هزار سال پای و هزار سال بهمان
 هزار لشکر سرای و هزار مدحت خوان

❦ مدح سیف الدوله محمود ❦

چرا نگرید چشم و چرا نناد تن
 چنان بگریم کم دشمنان بدخشانند
 سحر شوم زخم و پنهان همی بدرم
 ز رنج و ضعف بدانجا یکه رسید تنم
 صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم

گرین برفت نشاط و از آن برفت و من
 چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
 ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
 که راحت نایدا کرد در خطاب گویم من
 بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

مشاطه کلى ميوست لولو خوشلب
 يسيمو گل لوز بوي خود عانه اثر
 يباغ عرصه بيجان هيکند حرکت
 بسان گلشان يورنگ خامه نقلش
 مگر که باغم به نيسان چوملك مايه گرفت
 امير غلزي محمود سيف دولت و دين
 سپهر قدریے کورا منابع است سپهر
 سراي اورا در رزم دولست بساط
 نه ملك زييد بي او نه چرخ بي خورشيد
 نه جور بيني ازوو نه تيرگي ز بهار
 کدام بند که اورا نه نام اوست کليد
 سراي و خانه نيمکوسگال و بدخواهش
 شکفت نيست که آبست تيبغ او بيشک
 در آتزمان که براندازدش بابر شود
 چوپشت ماهي و چون پشت سنگ پشت شود
 چوسايه گردد تن از حسام چون خورشيد
 ز هول طعنه در افتد به نيزها لرزه
 حسام در دل هرکس چوتار در کوره
 خدايگان زمين اندران زمات گوئي
 ز زخم تيبغش چون باد در نفس باشد
 ز تيبغ و حمله او چشم و روي دشمن او
 بگوز بر سر و چشم و دهانش پست کند
 ز بهر ديهن و گفتار باشد از کف شاه

عروس گلبن بر بست گوهر لالوان
 بيلم لاله دواز رنگ باده مانده نشان
 بشاخ بلبق بي رود ميژنده دستان
 چکونه گشت همه باغ بر نگارستان
 ز طبع و خاطر خورشيد خسرو ايران
 که هست نامش بر طعه شرف عنوان
 جهان ستاني کورا مسخر است جهان
 حسام اورا در رزم نصرتست فسان
 نه خلق باشد بي او نه کشت بي باران
 نه نقص يابي ازوو نه عيب در قرآن
 کدام درد که اورا نه ذکر او درمان
 بتيغ تيزش آباد اين و آن ويران
 با آب باشد ويران جهان و آبادان
 سنانش برق درخشنده و اجل باران
 ز روی جوشن و برگستان همه ميدان
 چويخ شود دل در رزم همچو تابستان
 زيم ضرب در افتد به تيبغا خفتان
 عمود بر سر هريك چوپنگ برسندان
 هزار دارد دل ياهزار دارد جان
 پيش حمله او در تن عدوش روان
 چولاله گردد از خون و چون زر اندر کان
 بتيغ تيز کند تنش پر ز چشم و دهان
 درين ز پيکان دیده در آن ز تيبغ زبان

خدا یگانا آنی که بچون پر آشتی
 اگر ملوک بخوانند کار نامه ملک
 سپهر هشت شود چون کنند چتر تویاز
 تو خنجه پاشی و ییکار شد ز تو صراف
 ز بهر پاکی جود تو عدل تو عهتگفت
 ز تیغ تو نکند خسروی بمر که سود
 زمین دویگر گردد ز پس که درجه
 خدنگ تیر تو چون از عتاب یابد پر
 ز هیت تو گمان او فتد که جا تور بست
 اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست
 و گر بداند گوهر که بهر اخسرتو
 ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو
 ترا سعادت چون بندگان کند خدمت
 جو ابرو باد بطاعت همی بکوشم من
 ز اهتزازم مانده کشیده حمام
 اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی
 همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلک
 بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار
 هزار شهر بگیر و هزار شاه بیند

نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان
 نخست نام تو بینند بر سر عنوان
 بهشت نه شود آنکه که گسترندت خوان
 تو بدره بخشی و بی شکر اشد ز تووران
 که از عیار ذر و عیم بفرکند حملان
 ز دست تو نکند مادی بیزم زیان
 ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
 چرا که کرکس را دروغا کند مهمان
 بروز بلد پیش تو شیر شاد روان
 بجای جوهر از طبع برانندی حرجان
 شد آفریده ز شادی تگنجد اعترکان
 چو کاک زاید برجسته قد و بسته میان
 ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
 بشکر مدح تو روز و شب آتکار و نهان
 ز بار شکر ممانده خمیده کمان
 دهان و چشم بر دیده و زبان زندان
 همیشه تا شود از ایر پر ز گلستان
 بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
 هزار قصر بر آرد هزار سال پیمان

﴿ هم در ستایش او ﴾

باموی سمور و با خر ادکن	بگذشت ز پیش من نگار من
چو نانکه مه از ماه خرمن	تا بنده زموی روی چون ماهش
چون ماه و بیاه بر گل و سوسن	چون سرو بسرو برمه و زهره

چون روی پری و رای اهریمن
 بگشاده عنان و در چده دامن
 ای تند سوار کمره تو سن
 چون جمع تو چو زلف عهد من مشکن
 وی شبفته گشته بر تو مردوزن
 بایسته تری ز جام اندر تن
 وان گرد درین دود دیده پیرا کن
 از گرد دوزلف تو شود روشن
 مشک است و عبیر بر دوزلف من
 محمود شه یگانه در هر فن
 آن بار خدای یاره و گرزن
 دشمن مالی و مال را دشمن
 بر کلک و حسام دیده معدن
 وین در میدان بر اینکه لاتامن
 بر دشمن تو جهان چه بیژن
 پیدا است نشان روی آستن
 کارام نماندش گه زادن
 از چندان کرده اند و از چندان
 آنجا ز نشاط سرخ چون روین
 چون نرستم و طوس و بیژن و قارن
 یل افکن و شاه گیر و شیر اوژن
 فتحی آرد ترا زهر معدن
 و زاصر و مثال تو کشد گردن
 طوقی گرددش جیب پیراهن

آن روشن و تیره عارض و زلفش
 بر بسته میان و در زده ناوک
 گفتم که بکش عنان مکن تندی
 ای جمع تو بر شکسته چون زلفت
 ای سوخته تو خاصه و عامه
 شایسته تری ز عظم اندر سر
 بهشان سر آن دوزلف را از گرد
 تا دیده تیره گشته از گریه
 گفتا که سر دوزلف نفشانم
 گرد سینه شهشه غازی
 آن بار خدای خاتم و خنجر
 ای آنکه بگاہ کوشش و بخشش
 بیند نبشته ناصح و حامد
 آن در مجلس بر آنکه لاتیا
 ای بیژن روزگار و از سهمت
 آستن شدت بفتحها تغت
 آنک بنگر زدوی او یکسر
 تادسته چتر و ناچخت شاهها
 اینجا ز نهب زرد چون شه شاد
 ایشاه جهان تو بند گان داری
 لشکر کش و قله گیر و دشمن کش
 تا هر ساعت یکی ترا بنده
 آنکس که برون نهد ز خطت سر
 بندی گردد رکاب بر پایش

تا دایم طبع سنگ مقناطیس
 چون آهن و سنگ سوخته بادا
 جفت تو همیشه دولت عالی
 این شعر بدان طریق گفتم من
 ازدور بخویشتن کشد آهن
 دشمنت بر آتش غم و شیون
 یار تو همیشه ایزد ذوالمن
 «کای فتنه برزن آستین برزن»

❖ (هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش) ❖

دوش تا صبحدم همه شب من
 بیشتر زان سپاه را دیدم
 امرای سخن بسی بودند
 زین سپس کار هر یکی بسزا
 به نخفتم چو شمع تا بندشست
 همه شب زین دو چشم تره چو شب
 به عجب بر سرم بنات النعش
 دم من همچو باد در آذر
 نرگس و گن شدم که نگنایم
 سختم نست بر زمانه روان
 نا روائی سخن همی ترسم
 خط موهوم شد ز باریکی
 یاز مرمر شدست اندیشه
 بس شکفتی نباشد ار باشد
 بخت من زیر فضل شد ناچیز
 خیزد از آهن آتشی که چو آب
 آهنم بیخلاف زانکه همی
 بحقیقت چراغ را بکشد
 عرضه میکرده ام سپاه سخن
 از لباس هنر برهنه بدن
 این تفحص نکرده بد یکن
 سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
 زرد شمع اندرین سپید لکن
 پر کواکب مرا شده دامن
 جمع گشته زبان نجم پرن
 چشم من همچو ابر در بهمن
 جز بیاد و آب چشم و دهن
 همچو بر روی سنگ سحت ارن
 که زبان مرا کند الکن
 اندرین حبس فکرت روشن
 درد دل همچو چشمه سوزن
 رنج و تیار من زدانش من
 زانکه بسیار گشت در هر فن
 میشود زو گداخته آهن
 در دل خویش پرورم دشمن
 اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز
 باز گنجشک را برد فرمان
 راست گردد سپهر کجرفتار
 بکنم کار و کار فرمایم
 جوشم گرشود منازع تیغ
 زان تن من بود همی بعنا
 کاندرافتد همی بطبع ملال
 گر بنخواهد خدایگان زمین
 پادشاهی که زبیدش که بار
 نو بهارست کز سخاوت او
 مایل بزم او سزد حاتم
 چون یلان دروغا برانگیزد
 ای بهنگام حالم صد احنف
 زیر آلائی تست حزم خرد
 باطن دشمنم چو ظاهر زشت
 عود وچندن نه هر دو خوشبویند
 چون با آتش رسند هر دو بهم
 راستم همچو سرو در هر باب
 آتش شغل من بجسته هنوز
 تا چو باران رضای تو بچسکد
 بنخدائیکه آکند صنمش
 که اگر من شوم بداش پیر
 چون صدف در همه جهان نکم
 گرچه بر آسمان کند مسکن
 شیر روباه را نهد گردن
 رام گردد زمانه توسن
 هستم اندر دوجای تیغ و من
 نیغ کردم چو او شود جوشن
 زان دل من بود همی بحرن
 کاندرا آید همی بعمر شکن
 شاه محمود شهریار زمن
 ماه و خورشید یاره و گرز
 هست بر نیکخواه او گلشن
 کشته رزم او سزد بهمین
 آتش رزمگاه روز فتن
 وی بهنگام حرب صد بیژن
 دون اوصاف تست غایت ظن
 باطن من جو ظاهر احسن
 بر زمین هر دو را یکیت وطن
 نبود فعل عود چون چندن
 زان برم نیست همچو سرو چمن
 دود عزم بر آمد از روزن
 بر من و تازه داردم چو من
 مشک در ناف آهوان ختن
 همچنان چون صدف بدر عدن
 جز بدریای مدح تو معدن

طمع دارم ز خالی پاداشن	که جز از تو بهیچ خدمت و مدح
پاره ام باد جیب و پیراهن	بر ثقات حفاظ و سوك خرد
به برم زانکه روبه است سخن ^۲	ور نباشد ^۱ بمعصیت راضی
خلق را قصر و درگهت مأمین	ای چو کعبه وحوش را همه امن
بنده را زین مراد باز مزن	نیت کعبه کرده بنده تو
پیش از آن کش شود لباس کفن	تا بنخواهد ز ایزد آمرزش
تن گشاید ز بند اهریمن	بندد اندر رضای یزدان دل
تا پرستند در هنود وثن	تا فروزند در محوس آذر
باغ لہو تو باد پر عوسن	چرخ ملک تو باد با خورشید

✽ (مدیح دیگر از آن پادشاه) ✽

رفتم از لاهور خرم بیرون	بادل پر آتش و دود دیده پر خون
سوخته از رورگار و خسته ز گردون	تافته از دشمنان و شیفته از دوست
گردیابان و کوه و دشت چو مجنون	گردان ز عشقت ای بحسن چولیلی
گاه کند بر دلم فراق شبیخون	گاه زند راه بر صبوری من عشق
بر سر مقتول زلفکان تو مفتون	فتنه بر انگیخته ز شهر چو گشته
تا بنم اندر فروشدند چو قانون	این تن و جان از فراق قارون گشتند
گشتم زرد نزار و کوز چو عرجون	زان لب و زانغمزگان چو ترطب و خار
گشتست از خون دیدگانم معجون	هر جا سکر راه پی نهادم آنجا
خاک تزیاید نبات جز که طبرخون	نیست عجب گردد ریشه از پس اینروز
خیز و بیا و نگاه دار اثر خون	گر تو بنخواهی که مرا دریایی
غیناگر روزگار گشتم مغبون	دردا کز هجر یار گشتم پر درد
دورخ گلگون یار و دواب میگون	باشد هرگز که باز بینم و بوسم

تابه نسام ز جور عشق هم اینجا
 هستم آگه که نیستی آگه جانا
 خار مغیلان مرا چو قالی روی است
 بسته میان تنگ و روز و شب بگشاده
 گر نبیدی آتش دلم بحقیقت
 از غم تو پیش این دودیده گریان
 کارم انشاد کردن غزل و مدح
 مونس من مدحهای خسرو محمود
 آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر
 همت او آسمان و رایش خورشید
 ذکرش چون نام کردگار مبارک
 رایش چرخ که او نگرده هرگز
 تیغش ماری که زهر او نشود دفع
 دانی شاهها که من بمجلس عالی
 دانی شاهها که چندگاه شب و روز
 رفتم و غواص وار گوهر حکمت
 تا برو تا گردن عروس مدیحت
 لاجرم از پرده نشاط و سعادت
 رفتم تا در جهان ثنای تو گویم
 نه غلطت این کجا توانم رفتن
 رحم کن ای شهریار عادل و مشنو
 منگر شاهها بقول حاسد و غماز

تابه نمیرم ز درد هجر همیدون
 تا چه همی بینم از زمانه وارون
 برک درختان مرا چو دیبه مرقون
 برغم عشق از دودیده بسته دوجیحون
 راه من از آب دیده گشتی میحون
 هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
 یارم شمشیر و نام ایزد بیچون
 آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
 وانکه بدوزنده گشت نام فریدون
 دولتش از رای او چو ماه برافزون
 فرش چون سایه های همایون
 باشد با هر کسی بفعل دگرگون
 از تنف بدخواه او بدار و افسون
 هرگز ناورده ام قصیده مدهون
 بودم ز اندیشه همچو مردم بجنون
 از صدف بحر عقل کردم بیرون
 جمله بیاراستم بگوهر مخزون
 بیرون ماندم مشاطه گردار گنون
 دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
 زانکه بچود و سخات هستم مفتون
 برون مرحوم قول دشمن ملعون
 مشنوبرهن حدیث هر خس و هردون

تا پس آبان بود همی مه آذر	تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملك تو پاینده باد و دولت باقی	ناصر تو شادمان و حامد محزون
ملکت باقیست را سعادت همبر	دولت عالیت را جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم	و آمدن عید بر تو فرخ و میمون
بادت اقبال تا بدست سعادت	راست نهی ملک خسروی را قاتون
گاهی لشکر کشی بقبت و بانار	که سپه آری بسر سنی و براوون ^۱
گاه بگیری دو زلف بچه خاقان	گاه بیومی لبان زاده خاتون
بنده زهر منزلی فرستد شعری	در وی هر نکته چو لؤلؤ مکنون

(مدایح محمد بهروز) ❁

خدای عزوجل در ازل نهاد چنان	که جمله از دو عهد بود صلاح جهان
زیک عهد گردد زمانه آسوده	زیک عهد باشد شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بهروز	که یافت عز و شرف دین و ملک ازین واران
وزیر داد و زبیری که ^۲ از فنون و هنر	ز وصف و نعمتش عاجز بود بیان و بنان
کینه مایه از طبع اوست بحر محیط	کینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بجاه تو معمور کعبه دولت	زهی بصدر تو منسوب قیام احسان
تویی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر	تویی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه	فکننده امن تو در بر و بحر شادروان
خطابهای ترا دهر بر نهاده بسر	مشاطهای ترا باز بسته ملک بهجان
فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید	مضای عزم تو دعوی ملک را برهان
هزار دریا جودی نشسته در مجلس	هزار عالم فضلی نشسته در ایوان
بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک	بردگای تو دشوار حکم چرخ آسان
بمکرماتها دادست سیرت تو ظهور	با رزوها کردست همت تو ضمان

۱ - خ ل - بدآون - برادون ۲ - خ ل - وزیر زاده وزیر کی

ولوع تو یسعا ممکنت و نردیکت
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید
 براعت تو خرد را همی دهد یاری
 کمال را بدهاء تو تر شد بازار
 هنر ندید در ایام تو فور و خلل
 گشاده داد تو بر زخم های جور کین
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال
 فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس
 هنر سرای ترا راست یافت چون اسلام
 بدهر باچو بو داور کجا بود مظلوم
 بحسنت تو جهان شد چنانکه باد چنین
 زه گریبان طوق است گردن آنرا
 مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد
 قری ز پویه آن بندیدی که بند فلک
 برنگ بر لئخران گشه ازخران و بهار
 بدو زبانی مشهور گشته بی همت
 چو جرم دهر مرکب شده زظلمت و نور
 بزندگان و مرگی دلیل خلق شدست
 چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر
 بجل و عقد و بایرام و نقض در کف تو
 در آنحال که تعوید جان بود شمشیر
 زند زخاک زمین بر هوائف دوزخ

که از عیار زر و سیم بکند حملان
 ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
 سخاوت تو امل را همی کند مهمان
 نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
 کشیده بر تو بر کرد گاه از کمان
 نشسته لشکر خشم نو دردم حدثان
 جهان معانی مدح برا ندیده کران
 خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان
 بملک باچو بو معمار کی شود ویران
 که حاجتی نبود بیش نیغ را بفسان
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
 به تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نسان
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
 دوئنده باسه موکل بهم چو باد خزان
 بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان
 چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
 که تنش پیری پیرست و سرجوان جوان
 که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
 همی طرازد و سازد مصالح گیهان
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و از روی شهاب تیغ کشد
 گران شود سر مردم بزخمهایی سبک
 چو برگ لرزه درافتد بعضوهای زمین
 بگوش بر شود از کوس ناله تندر
 شود مطول گوی زهین زخسته بدن
 چو زهر گردد درکامها لعاب و دهن
 چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ
 حسام روشن روز امل کند تیره
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
 بر آن جهنده پوینده دونده بطبع
 تبارك الله از آنباره که نسبت کرد
 بیال گردن دریابد او هدایت دست
 چو دست و پایش پرگاروار بکشاید
 بره تو ابرسیه و باشی نشسته بر بادی
 بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل
 هزار زخم زخیسک خورد و پاره نشد
 توئی که قدرت و امکان تو درین گیتی
 کم از بلند محل تو چرخ با رفعت
 بیزم و رزم کند سجده بند و باس ترا
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت
 بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه
 بید نظر نبود هیچ دیده را سوی تو
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو

مثال مردمك چشم صورت شیطان
 سبک شود دل گردان بگرزهای گران
 چو سرمه گرد بخیزد ز دیده های زمان
 به تیغ بر دمد از خاک لاله نعمان
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان
 چو مار پیچد در یالها دوال عنان
 چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دغان
 گران رکاب تو نوح اجل کند ارزان
 چو تیغ آخته قدو چو نیزه بسته میان
 که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
 تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان
 به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران
 هزار دایره صورت کند بیک جولان
 کزو صنوف قضا و قدر بود باران
 کز آبس آتش خیزد ز صاعقه طوفان
 دو پاره کرد بیک زخم تارك سندان
 بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
 روان حاتم طائی و رستم دستان
 همه عطای ترا زبید آنچه زاید کان
 که از محمد بهروز باشدش عنوان
 که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شتیده بخبر
 پنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار
 دل نزندم گم کرده راه و من ماندم
 به تنگی اندر همخانه گشته با ظلمت
 بلا فراوان راندم نگشت باز بلا
 ز بسکه دیده من روی من بشت بآب
 نبودم آگه گامه بشارتی ناگه
 گرفت شغلم رونق که بود بی رونق
 همه هوای من آنست کاین سپهر دو تا
 بیومستانها نظم قلاده گلبن
 کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه
 ز دست بفت زمین کسوفی کند کهسار
 برافکنند بهسر کوه دیبه ششتر
 چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
 بلحن بلبل و قمری ز آبهای چو می
 برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
 اگر بآب چو آبستن گران باتند
 بدان امید که او را بهسر شیر دهد
 بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی
 بهار و تابستان من عزم خدمتت یابم
 بفخر تابه نبوسم زمین در که تو
 من این چنینم و از دولت تو محروم
 مگر سپهری و هستی که باشد ارتوهمی

که از نوائب گیتی چه دیده ام به بیان
 بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان
 چو گمراهان متردد چو بیدلان حیران
 بظلمت اندر همخواه گشته با خندان
 فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
 نماند آتش و نزدیک خلق شد خلقان
 مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان
 بیباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان
 باعندال شب و روز را کند یکسان
 شود موافق با نقش حله نیشان
 هر آنچه ابر دهد در و لؤلؤ و مرجان
 ز کار کرد هوا زینتی زند بستان
 بگسترند بهسر دست مفرش کسان
 ز باد و ابرتن و شاخ عاقل و عریان
 کند پدید دل خلق رارهای نهان
 چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان
 ز بهر شیر سبک بار مالیش پستان
 شکوفه باز کند درچمن بحر صدهان
 چو مهر مرحله آرد برابر میزان
 همه سلامت فصل بهار و تابستان
 بکام باز نینم زمین هندستان
 چه حیلست است چو با بخت سرزدن نتوان
 نصیب هر کس رزق و نصیب من خندان

نبوده‌ام دوزبان هرگز و نبود چو من
 بود بنظمم در ده لطیفه صد معنی
 بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو
 چومن نداری ماح مرا عزیز بدار
 چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس
 حدیث دوان بر من بنامزنا مشنو
 وزان شهید حیات الله الرحمة
 چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو
 ندید کسی که مرا بود عادت انکار
 حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت
 همیشه رنج‌ام و هیچ رنج دانارا
 درست و راست بگفتم برحت ایزد
 همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد
 ستاره وار بر اقبال پیتش دستی کن
 همه مراد که جوئی ز چرخ یافته گیر
 بطبع دولت باهمت تو در بیعت
 بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت
 بهار گردد بزم چو این قصیده خوش

بخامه دوزبان يك تن اندرین میدان
 بود ز گفته من یکقصیده ده دیوان
 که هست راوی من صد هزار مدحت خوان
 چومن نداری بنده مرا ز پیش مران
 چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
 که سخت زور بدانم بطالع از بهتان^۱
 بمن رسید فراوان مکارم الوان
 چو گفته باشم در صد قصیده طیان
 ندید کسی که مرا خاست تهمت کفران
 که دید هرگز داروی درد بیدرمان
 ز رنجها نبود چون عداوت نادان
 نه راست گفت منازع بنعمت سلطان
 ستاره در حرکات و سپهر در دوران
 سپهر وار بر ایام کامرانی وان
 همه نشاط که داری ز چرخ ساخته دان
 بطبع نصرت باهمت تو در پیمان
 ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
 بلحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

❦ ستایش ابونصر منصور ❦

خاکرا تیره گشت پیرامن
 از گریبان چرخ تا دامن
 برآمده کواکب از مسکن

چون نهان گشت چشمه روشن
 شب پر از درد و گوهر و لؤلؤ
 از نهیب شب دراز و سیاه

۱- خ. ل. - که بخت زور پناه زطالع

مشرق بنات نمش از هم
 هست دیوار بام را گزلی
 شب تاریک سوزمه بود مگر
 من بگفته ز حال و صورت خویش
 گفته از ضعف همیو بی تن جان
 مونم شمع و هر دو تن گریان
 اشک او بر مثال زر عیار
 همیو جان منش بسوزش دل
 بر گل نظام چون هوار آوا
 مدحت صاحب اجل منصور
 آنکه در آفرینش عالم
 از پی طبعش آفریده نشاط
 آسمان گر ز همش بودی
 زادی از بوساک ز ذر برنج
 ای گریده چو علم در هرناب
 حلق و طبع تو گوهر و درست
 چون مدیحت مرا فصیح کند
 گر بخدمت همی کنم تقصیر
 که همی من بخود پردازم
 دوست تا از برم جدا گسست
 دوستان چون چما کنند همی
 گرچه دورم در مجلس سامیت
 همیو قمری بی باغ دولت تو
 بهم اندر خریده نجم برن
 از سیاهی شب درو روزن
 که ازو چشم زهره شد روشن
 درختم آن نگار سیم ذفن
 مانده بر جای همیو بیجان تن
 من ز هجر بت او ز مهر لکن
 اشک من ارقیاس در عدن
 همیو رنگ منش برنگ بدن
 تا که صبح میسرایم من
 مفخر آل احمد بن حسن
 غرض اوید ز ایرد ذوالمن
 ور پی مدحتش آفریده سخن
 گستی ایمن ز قحط و آرزمن
 دستی اندر چمن رسیم سمن
 وی ستوده چو فضل در هرفن
 خرم و عرم تو آتش و آهن
 حشمت تو مرا کند الکن
 نات بر من به نگرده ظن
 از بلای زمانه ریمن
 برم دشمن است پیراهن
 من چه امیدوارم از دشمن
 من ارین بخت و دولت توسن
 همم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو
 تا دهد نور چرخ را خورشید
 دست تو سوی جامهای نبید
 اصل جاه از جهان فضل بگیر
 طوق مهویت بکنند صیور گردند
 تا دهند ز بسبب باغ را سوسن
 چشم تو سوی لبستان ختن
 بیخ بخل از زمین آرز بکن

تذکره مدح محمدرضا و شرح گرفتاری خویش (تذکره)

بیلو آن مه دیده و مهر جان
 از آن ماه پرورده مهر بخت
 چو بر کف گرفتیش گوئی مگر
 چو بر لب نهادیش گوید خرد
 از و کس دهان ناف آهو نکرد
 چنان باشد اول که گوئی تنش
 چنان گردد آخر که گوئی مگر
 چو گردد جوان پیر بوده چمن
 زمین را زدیا بیاراستند
 سر کوه با افسر ارد شیر
 چو افعی پیچد همی شاخ از آنک
 اگر دیده او شکوفه است زود
 چو شد زعفران یز' نگشاده هیچ
 کنون آب ز خنده نبندد همی
 مرا ای محسن تو خوبی ضمین
 بهار ار نباشد مرا باک نیست
 تو ماهی و صدر من از تو فلک
 که بندست و چاکر ووا این روان
 که از ماه تن دلود از مهر جان
 همی بر من بشکند ارغوان
 مگر آب ناراست یا ناردان
 که نه زهره بستد ز شیر زبان
 دودل دارد از باب زور و توان
 زستی تنش را بر آید روان
 می پیر زبید زدست جوان
 که روید همی لاله و ضمیران
 تن باغ با کسوت اردوان
 ز مرد همی خیزد از خیزران
 شود گفته چون دیده افغان
 دهانرا بپنجه همی بومستان
 چو دامن تهی گشتش از زعفران
 بهر توجان نیست کرده ضمین
 که قد تو سروست و روی اردوان
 تو حوری و بزم من اردو چنان

چو برداشتی جام روشن نبید
 چو غرچنگم و شادی افزایدم
 بنده می که تا یاد آید مرا
 چو ناری بغزم شکار عدو
 چو چرخ می روان در طلوع و غروب
 کمانش دو پایست و تیرش دو دست
 ز سمش همی در کف نعل بند
 بداس آنچه بردارد از نعل او
 همی سایه با او برابر رود
 بدریای خون کشتی جانور
 بجنبند چو کوه از بداری رکاب
 نه گشتبست ابر است بارانش خوی
 خروشنده رعدش چو غراز صهیل
 یکی پر نیسان رنگ پرند
 چو از آتش نعل آهن تنان
 تو گوئی که در بوته کادزار
 ز محسوس برتر بحد و گهر
 ز چیزی که حس یقین^۱ عاجزست
 صفت چون کنم گوهری را که او
 شد آسوده از قبضه او کم
 کنون لعبتی نیزنگ بایدم

تو آنرا قرین مه و زهره خوان
 بلی چون کند ماه و زهره قران
 ز شبیدیر در زیر برگستوان^۱
 چو دیوی بزیر شهاب سنان
 چو کوهی دوان در ضرب و طمان
 ولیکن بچستن چو تیر از کمان
 شکسته شود پتکهای گران
 دگر اسب را نعل بستن توان
 که سبق اگر نه ببردی رهان
 رکاب و عنان نگر و بادبان
 بپرد چو باد از گذاری^۲ عنان
 برو تازیانه است باد بزان
 درخشنده نعلش چو برق یمان
 که سندانست بازخم او پرنیان
 ز گرد سپه سر بر آرد دخان
 ز برجد همی حل کند بهرمان
 ز معقول کمتر بکردار و شان
 نیابند عقل و گمان وصف آن
 فروز از یقین است و دور از گمان
 از آنم چنین رنجه و ناتوان
 که انگشت من باشدش زیران

۱- ح ل - بنده می بیانی ک، یاد آیدم ز شبیدیر و پرویز و برگستوان

۲- خ ل - از بر آری - بداری ۳- ح ل - جان

دل ما نهانست و رازش پدید
زبان دراست از گشاده دهن
پس او ضد ما آمد اندر سخن
اگر دو زبانست تمام نیست
که او ترجمان زبان و دست
اگر استخوانیست از شکل و رنگ
بفرهایست لیکن های
های استخوان خورد و هر گز که دید
چو مرغیست در بوستان خرد
اگر ممکنستی بحق خدای
ازیرا که در مدح خاص ملک
محمد که رایش مه از آفتاب
شرف گوهر خدمتش را بطوع
کم از پایه قدر او هفت چرخ
نهان گرددی قرص گیتی فروز
زهی رای تو مایه هر مثل
نه یکاله عمر تو گشته ست چرخ
دهان و گفت ابرو خورشید شد
نه این از پی آن بیسد اثر
چو جاه تو شد عدل را بدرقه
شود در پی راه بخل و نیاز
زجود تو چون گشت مال و نیاز

دل او گشادست و رازش نهان
کند هر چه خواهیم گفتن بیان
که بسته دهانست و گفته زبان
در آن دو زبانیش عیبی مدان
چرا زدو زبان چون بود ترجمان
چرا گشت ازو خون تیره روان
نیارد ز منقار سود و زیان
که فرها آید از استخوان
سراینده نامه باستان
من از دیدگان سازمش آشیان
جهانی بهم بر زند یکرمان
محمد که جاهش بر از آسمان
چو جرع یمانست بسته میان
کم از مایه خشم او هفتخوان
اگر گرددی همت او عیان
زهی جود تو اصل هر داسان
نه یکروزه جود تو دادست کان
که آن در نثارست و این زرفشان
نه این ادره آن باید نشان
چو رای تو شد ابر را دیدبان
سحا و عطای تو در هر مکان
شکسه سپاه و زده کاروان

بیچاره ای که تا عظمای تو
 نبوی علی علیه السلام را هیچ سود
 عیال و سخط را بعلمه شوم
 تو چنانکه عیب داری و خلق زعب
 بگفتیم همه عیب اینست و بس
 تو انصاف ده چون بماند ده
 جهان بزرگی تو نشکفت اگر
 بوصف تو ای کرده و صفت ملک
 زمینی همی آن فراز آمد
 بتربید همی کستی نظم من
 بسارنده آسمان و زمین
 که از بهر بخشش نگویم تا
 نه محکم بود مرکز دوستی
 فزونست ده سال تا من کنون
 نه دل بسدم لذت نو بهار
 من آن خوارم اندر جهان ایشگفت
 بمن حصین اندرم آرزوست
 دهن دوسان روی بر نافتند
 ز نام دهاسان بسوزد مگر
 اگر مرده ام هم نباید کفن
 اگر گوهرم چند خواهد گرفت
 چه در آتش حبس بگدازدم

ستانندگان را بود رایگان
 زهی سخت بیدار بلزارگان
 چو حملان بر آن افکنده امتنان
 نباشد مگر ایزد مستعان
 که جودست بر گنج توقیرمان
 چو از گرگ درنده سازی شبان
 عطای نو گنجی بود شایگان
 بمدح بوای گفته مدحت جهان
 که لعنش نگمده می در دهان
 که دریای مدحت ندارد کران
 طرارنده نو بهار و حران
 بر ای به بخشش زمین و زمان
 چو پرگار باشد بر او سوزیان
 نه با دوسانم نه با دودمان
 نه تن یابدم نعمت مهرگان
 که نکو نگه داردم پاسبان
 که بسد حصن حصین حصان
 نه کس دسارو نه کس همربان^۳
 که هرگز نگمند چون شد فلان
 و گر رنده ام هم بیوزم نان
 عیارم چو زر این سپهر کیان
 نه برسگ گوهر کسد امتحان

تم در میان دو کوه کلان	مراجای کوهست و اندوه کوه
نمین زیر من سرزه شیوین	فلک بر سرم ازدهائی نکون
نه با زخم چنگال این دل جبان	نه در زبردندان آن تن ضعیف
زهرخ از بیمم نخواستم امان	برنج از بکامم نالم زغم
چو کورست گردون چه سود از فغان	چو کورست گردون چه خیر از هنر
سروشست در طبع ابلق خران	نه روز و شب ایروزگار ابلقست
چرا خواندش عقل بساردان	زمانه که با چون منی بد کند
بدین گشت با چرخ همدستان	و گر چرخ کرد این بدیها چرا
بمن بر چرا گشت تا مهربان	جهان را چو من هیچ فرزندیست
همه داد سر بر زد دولت ستان	همه کام دلخواه اراقبال بین
زخوی تو صدر تو چون مشک و بان	ز رای تو قدر تو چون مهر و ماه
مبنا د جاه تو روی هوای	میباد عمر تو بوی فنا
ز نعمت بیال و چون نعمت بیان	بدولت بنازو چو دولت پای
بهر بزم طبیعت چو مل شاهمان	بهر باغ چهرت چو گل تاره روی
طریقی گشای و فحالی نشان	راقبال و افضال هر ساعتی
چو گردون همه آردوها بران	چو اختر همه نارگیها باب

﴿ نهای ابوالرشد رشید ﴾

شد باقبال خاص شاه جوان	پیر گشته جهان بفصل خران
برده مایه زرتبت نشان	یوسانیت بزم فرخ او
مطربانند عندلیب لسانی	دیدگاسد نترت چهره
یافته بوی این ز گوته آن	گل و لاله ست باده سوری
کرده بر باغ مکرمت باران	دست خاص ملک چو ابر بهار
زو بیفروخت چون زمهر جهان	عمده مملکت رشد که ملک

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد
 داده دعوی جود را انصاف
 شب کینش ندیده تابش صبح
 تا ترش گشت روی هبت او
 هرچه ویران کند سیاست او
 و آنچه آباد کرد همت او
 کرد جودش چو میزبانی کرد
 زین سبب تیغ همتش کرد دست
 ای ستوده جواد هر مجلس
 تخفه بس بدیعی از گردون
 بهتر از خدمت تو نیست پناه
 ساخته در تن از هوای تواند
 گر نبودی ز حرص خدمت تو
 روشن از تست عالم اقبال
 عجزت را ز جاه تو تمکین
 از سخای تو می بگرید ابر
 پای قدرت کبود کرد و سیاه
 هر که جوید زدست تو روزی
 و آنکه قرب جوار جاه تو داشت
 و آنکه از باس و سطوت تو بختست
 و آنکه از نصرت تو خالی ماند
 بر نکوخواه تو ظلام ضیاست
 تند کوهی است حزم تو که فکند
 تیز تیغی است عزم تو که آن را

خدمت و مدح را میان و دهان
 کرده درد نیاز را درمان
 سود مهرش ندیده بوی زیان
 کند شد شیر چرخ را دندان
 نکند روزگارش آبادان
 کرد نتواندش فلک ویران
 آرزوهای خلق را مهمان
 ای شگفتی نیاز را قربان
 وی نبرده سوار هر میدان
 هدیه بس شریفی از گبهان
 برتر از مدحت تو نیست بهان
 این مخالف شده چهار ارکان
 کالبد کی قبول کردی جان
 تازه از تست روضه احسان
 مکرمت را ز طبع تو امکان
 از عطای تو می بگرید کان
 بلبگد روی و تارک کیوان
 نیست ممکن که باشدش حرمان
 هیچ باکی ندارد از حدثان
 داد نتواندش زمانه امان
 بهزیمت گریزد از خذلان
 بر بداندیش تو هوا زندان
 لرزه بر کوه بابل و سهلان
 نصرت و فتح صیقل است و فسان

عدل را جامه ایست حشمت تو
 ملک را نامه ایست سیرت تو
 صورت هر خبر که در گیتی است
 هدف هر یقین که عالم راست
 توئی آن راد کف کجا رادی
 جود هر دعوی که خواهد کرد
 در جهان جست امید نعمت را
 چون در آن نعمت کثیر افتاد
 از برای تو آفریده مگر
 همه الهام ایزدی باشد
 گفته و کرده ترا لایق
 چون کند تیز دشنه پیکار
 بکشف در جهد درخش حام
 این گران سر شود بزخم سبک
 پشت را خم دهد شکنج زره
 تاب گیرد حاسم چون آتش
 بر هوا ترس مرگ بنگارد
 تو بر انگیزی آفتاب نهاد
 دل نداند که او چه خواهد کرد
 باد ساکن کی پهای و رکاب
 بکف آن آبدار آتش زخم
 بزنی بسر میانه مقعر
 و اینچنین معجزه تو دانی و بس
 که نگرداندش فلک خلقان
 از هنر سطر و از خرد عنوان
 دیده تدبیر تو بچشم عیان
 دوخته رای تو بتیر کمان
 کرده بر همه جهان تاوان
 به ز کف تو نیستش برهان
 جز بدر گاه تو نیافت نشان
 بحر کردار ازو ندید کران
 هر چه نیکی است ایزد سبحان
 هر چه در خلق تو دهند نشان
 نص اخبار و آیت قرآن
 روز بازار خنجر و پیکان
 بچگر بر زند شهاب سنان
 وان سبک دل شود بزخم گران
 گوش را کر کند صریر کمان
 سوی بالا کشد روان چو دخان
 دهن شیر و دیده ثعبان
 آن هیون هیکل فلک جولان
 او بداند که می چه خواهد ران
 کوه گردان کنی بدست و عنان
 کآب او دل کند چو آتش دان
 بکشی تا بدامن خفتان
 شاد باش ای سپهد سلطان

پادشاه بود لظفر ابراهیم
 شده زو تازه عزم اسکندر
 خشم او تف آتش دوزخ
 هر چه اندر جهان همه شاهیت
 گشته بر بدسکال دولت او
 عادتش در سوزال خشک دهن
 هر که دل کج کند بر او گردد
 و در به بد بنگرد بر او گردد
 گر ز ادبار خویش طایفه
 از سراسیمگی نمی بینند
 تو نگه کن که جان ایشان را
 رومه را گرگ زود دریابد
 مگر از بهر طوق طاعت شاه
 مگر از بهر حق نعمت شاه
 ای جهان را ز تو پدید شده
 تو بسی با هزار بر شمنند^۲
 دل بر این و بر آن میند که چرخ
 کرده اند احترام سیاره
 بسر آرد تمام زود نه دیر
 بزودده حسام آب چو باد
 باغ را چو کدو ساین تو
 هر چه گردش بهار سوزن کرد

که نیارد چو او هزار قران
 مانده زو زنده عدل نوشروان
 غم او آب چشمه حیوان
 پیش او بوسه داده شادروان
 هر گلستان که بود خارستان
 دشمنش در جواب گنگ زبان
 سوخته دل چو لاله نمان
 چشم او چشم زرگس ازیرقان
 بهوس گشته اند بی سامان
 کام آشفته ازدهای دمان
 چه رساند بعاقبت طغان
 چون کند کم ره سپرده شبان^۱
 گشته پرورده کردن عصیان
 عالمی را فرو خورد کفران
 همه آثار رستم دستان
 تو بسی با هزار شیر زبان
 همه این ملک را برد فرمان
 به ثباتش هزار سال ضمان
 لشکر شاه ملک ایلك و خان
 بر چمن حله فکنده خزان
 پر ز دینار کرد باد بزبان
 تیر ماهش همی کند یکسان

همه از دیده خون پالاید
 می بخواد و بخرمی بنهین
 داد گیتی بدادی اندر جود
 دشمنان را بموج سرگ انداز
 لشکری را زمفلسی برکش
 مرغراد نشاط را بنیاد
 آنکه از گوهرش بیچرخ رسید
 شرح احوال من زمن بشنو
 بنده ام ترا بطوع و بطبع
 مدحت تو مرا عروس ضمیر
 تحفه و هدیه منت همه روز
 بس گران مفروشمش به بها
 شرف مجلس تو میخوام
 گر جهانی بساعی بدهی
 جامه افرون دهی زسیم و زذر
 از تو پیش خدای میگویم
 نیست چیزی جز آنکه از بحرم
 شعر من گشته فخر هر دفتر
 حامدان گشته خاسر و خائب
 آنچه گفتم همه حقیقت دان
 شب بی روز و درد بی داروست
 تا بود بر فلک طلوع و غروب
 بر همه جنس دست نصرت یاب

دستم در پنخانه هفتان
 و آنکه خواهی ز بند گذر بنهین
 داد سرما زخرمی بی بستن
 دوستان را باوج چرخ رسان
 عالمی را ز نیستی برهان
 بوزیر آن هزار هندستان
 دتبت گوهر نبی شیبان
 چه شنوی از فلان و از بهمان
 بر سیده ز تو بنام و بنان
 صفت تو مرا نگارستان
 درج درو طویله مرجان
 گرچه من میخرم بطبع اوزان
 نه کفایت من از بهای گران
 در نیاید بچشم جود تو آن
 که بود بر عیادشان حملان
 شکوه های مکارم الوان
 بگهر موج زد زمین و زمان
 نام من گشته تاج هر دیوان
 دشمنان مانده خیره و حیران
 و آنچه گویم همی مجاز مدان
 حسد دون و کینه نادان
 تا بود در زمین مکین و مکلان
 بر همه نوع کام نهمت ران

در شرف چون شرف بتاب و بگرد
 بسخت ابرو را لؤلؤ بار
 گوش تو که بلعن خلیا کر
 بسته پیشت کر دو پیکر وار
 در طرب چون جهان بیا و بیان
 بسخا مهروار زر افشان
 هوش تو که بقول مدحت خوان
 بت مشکوی و لعبت کاشان

❦ (مدیح ابو نصر منصور) ❦

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان
 بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بی
 خانه اندوه را زیرو زیر کن می
 از ابر تار یک رنگ شد آسمان چون زمین^۱
 بتاز در مرغزار بنساز در جویبار
 قرابه سر بلیف ز باد کور آوردی
 کرد بلا کن مگرد روی جفا کن مبین
 کام زیادت مجو کار زیادت ممکن
 بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم
 رویش سینه مثال ساقش دیده نگار
 پنجه پهلش زعاج بینی سختش ز ساج
 لنگ و لیکن نه سست زرد و لیکن نه زشت
 قیمت عجب گر ز گوشت جداش کرد ندرک
 هوای جانرا می هواش گیرد از آنک
 ذاتش دارد بفعل ز هفت کوکب هنر
 خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد
 راست نگرود بطبع تش نمالند گوش

دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران
 چو ارغوان باده که رخ کند ارغوان
 زانکه بطبع و نهاد زیرو زیر شد جهان
 وز اشکفته گونه گون گشت زمین آسمان
 بغلط در لاله زار بنشین در بوستان
 مرغی در گردنا بلاف آری و جان
 نرد دفا کن مبار لفظ خطا کن بران
 سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
 سرد سرین^۲ لعبتی بی پریشم زبان
 گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
 چوبک پشتش ز مورد پهلوش از خیزران
 گنگ و نگرود خوش ضخم و نباشد گران
 چون زیر پوستش بنهادند استخوان
 هواست او را سخن هواست او را زبان
 از آن بیستش خرد بهفت پرده میان
 اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
 ناید اندر سخن تابنخسبد ستان

خُنوده نازنین که باشدش چون غنود
 خفته ز آواز او رامش بیدار دل
 جان او را دستیار دل او را دوستدار
 بهر همتای طبع بطبع همتای عقل
 بریست او را تپی که دل نباشد درو
 آنکه بود یکزبان راز کند آشکار
 کرده ز یکپاره چوب ناخن از شکل و رنگ
 بنی است کز بهر او گر شودی ممکنم
 بیاش مسعود سعد بر آنچه گوئی همی
 بی این لعبت مباش بی این پیکر مری
 تا نبود نعمتی بیاش مهمان خویش
 رای شرف خیزدت بر سر همت نشین
 تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
 مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز
 بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد
 منصور آن نامور که ده یک یک عطاش
 تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او
 درخت اقبال را همچو زمین را درخت
 نقطه از وهم او ننگجد اندر ضمیر
 چو برگراید عنان دهرش بوسد رکاب
 هنر سواری دلیر که روی میدان ازو
 تمام در روی او که کرد یارد نگاه
 مخافت سروری بسکودکی زو بتافت

ران و کف دلبری زیر کف و زیران
 کودک و گوید ترا ز باستان داستان
 طبع و را سازوار عقل و را توجان
 بله و انباز دل بلحن انباز جان
 راز دل خود بخلق فاش کند در زمان
 هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان
 که در نوازش ازو همی برآرد فغان
 دو قسمتم باشدی با او جان و روان
 حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
 چنین کن از ممکنست جز این مکن قاتوان
 چون نعمت آری بدست مباش جز میزبان
 بار ثنا بایدت نهال رادیه نشان
 تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن
 حشمت این برکشوب هیبت آن بر فشان
 تیر خرد مهنری وجودش اندر کمان
 نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان
 گرچو هوا نیستی که او نگیرد مکان
 بنان افضال را همچو قلم را بنان
 نکته از فضل او نیاید اندر بیان
 چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان
 چو کاغذ از کاک او ز نعل گیرد نشان
 ز نور خورشید را که دید یارد عیان
 چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران

ای بکف از قدر و آزر وی زمین را سپر
 اگر بنامت یکی برون خرامد بچنگ
 پیوشد او را ز بیست باره او را بچرم
 ماه و پای ترا کسوف نامد ز عنبر
 گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
 چون تو بهار گزین خرمی از هر فلک
 مال تو یک ساعت است گنج تو ناپایدار
 وصف تو چون گویمی جهان نیارد چو تو
 هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد
 گویمش این احتراق نه از قران خیزدی
 گر بسدیج و بشکر دادم انصاف تو
 اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حوض
 تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای
 موی بر آورد غم بر سر شادی من
 اگر شدم ناتوان ز پیری آری پرواست
 ز بسکه چون عند لیب مدح سر آئیدمت
 سوخته خاکترم از آنکه نگذاشت چرخ
 اگر بتزدیک خالق خوادم و نایم بکار
 همی بیارد چو ایر بر سر من هفت چرخ
 بمغزم اندر نشانند وز جگرم در گذشت
 چنان فتاد آن درین که خار در برک گل
 مرا برون آر تو که آهوی مشک تاب

وی بدل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان
 نام تو گرداندش باری چرخ کیان
 طبع چو ماهی و کرک جوشن و برگستوان
 گلبن جود ترا خار نکشت امتنان
 که کاروان سخاش نگلد از کاروان
 چو آسمان برین ایمنی از هر زیان
 رو که بر آسوده ز خازن و قهرمان
 اگر جهات نیستی مادر نامهربان
 بحر و فلک را بجهد جست میان و کران
 که نیست با آفتاب رای تو کرده قران
 رای تو بامن بجز چراست همداستان
 عز تو خواهم زد هر چه داریم در هوان
 ز عجز چون صورتی ریخته بر بهرمان
 وز غم موی سپید موئی گشتم توان
 مرد ز پیری شود بی عجبی ناتوان
 کرد مرا روزگار خانه چون آشیان
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
 روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان
 هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان
 حد کشیده حسام نوك زدوده منان
 چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
 نبود و نبود مگر شکار شیر زیان

چو گوهرم بازگیر ز بهر تاج هنر
 نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام
 تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل
 تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را
 چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد
 طو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنک
 جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار
 فدای جان تو باد این سخن جان فزای

چو زربدین و بدان مرا مده رایگان
 بقدر و پابندگی چو گوهرم ز امتحان
 جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان
 لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
 کوه و قانی چو کوه ثابت و ساکن بمان
 فکرت و رای تو پیر دولت و بخت جوان
 سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
 که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

❦ (مدح عماد الدوله رشید خاص) ❦

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
 شی شده بمن آبتن و من اندر وی
 هوا سباه تر از موی زنگبان و شهاب
 چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر
 سراب پشت زمین کرده پرتف دوزخ
 چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو
 گهی بدشت شدی هممان من صرصر
 ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد
 بلا دماغ مرا آب داده بی آتش
 نخفت چشمم در راه لحظه گر چند
 بدان یردم ازو جان که بود پندم
 عماد دولت عالی جمال ملک رشید
 رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد
 سپهر دولت او را همیدهد تعلیم

بر آن محجل تازی نهاد بسم زین
 ز ضعف سمع و بصیرست مانده همچو جنین
 چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
 چو بر داده نخیز و چوشیر کرده کبین
 سموم روی هوا بسته از دم تنین
 چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
 گهی بکوه شدی هم کاب من پروین
 ز بسم جان متحیر مرا گمان و یقین
 اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
 ز ریک و سنگ بسی بود بستر و بالین
 ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
 که پای قدرش بسپرد اوج علین
 بزمهای درست و برایهای متین
 صواب فکرت او را همیکند تلقین

بیای جاه فلک را کشده زیر رکاب
 شتاب عرش را سجده برده بادوزان
 چو روز کرد ایادیش جود را روشن
 ز خاک و باد نماید اثر بحرم و برزم
 زهی شدست ز جودش بکوه زرعیار
 زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح
 که یافته است در احکام عدل چون تو حکم
 نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای
 سیاست تو ز آب روان بر آرد گرد
 ز جود تو شمیری گشت دجله بغداد
 حشر ز جود تو خواهد سحاب لؤلؤ بار
 اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
 ز بهر نیغ تو دشمن قوی کند گردن
 چرای مردم در مرغزار همت تست
 بزرگ بار خدایا مگر شایسته
 ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو
 سه هفته پیش نبودم بیوم هندستان
 زهی گرواشه ام کز نسیب و حشمت او
 ز تنگ بیدۀ او کم برون تمدی نخچیر
 گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو
 عنان بخت گرفسه هوای مجلس تو
 دعوات گویم پیوسه بادل بحقیق
 بنزد خالق والله که مستجاب است آن

بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
 درنگ خرمش را قبله کرده کوه رزین
 چو کوه داد معالیش ملک را تسکین
 ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
 خجل شدست ز دستش بیحر در زمین
 زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
 که داشتست در اطراف ملک چون تو نگین
 فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
 کهایت تو ز سنگ سیه براند هین
 ز خشم تو شردی گشت آذر برزین
 مدد ز خالق تو جوید نسیم مشک آگین
 سزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین
 ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
 اران بروی بهی باشد و بجسم^۱ ثنین
 که نیست یکس چون من ترا رهی و رهین
 ز بهر روی بودارم دو چشم گیهان بین
 اگر چه بود بخوبی چو روی حورالعین
 بسوی دوزخ یارد همیشه دیو لعین
 به نند پشه او بد بر آمدی شاهین
 مرا نداشت زمانی مگر ژند و حزین
 همی کنسید مرا تا بحضرت غرنین
 ثنات گویم همواره بر سر تحسین
 بنزد خالقان بالله که مستجاب است^۲ این

همیشه تا بر عاقلان شود موصوف
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید
 هر آن مراد که داری ز کردگار بیاب
 نموده طاعت امر ترا قضا و قدر
 بلند قدر نو با اوج چرخ کرده قران
 جهانت مدح و داعی سپهر و دولت رام
 تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود

به ثقل خاک کثیف و بلطف ماه معین
 بیاض بوی دهد سنبل و گل و سرین
 هر آن نشاط که داری ز روزگار ببین
 نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
 عجبسته قال تو با نجم سعد گشته قرین
 زمانه بنده و چاکر خدای یارو معین
 که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

﴿ ستایش عالی خاص ﴾

تبارك الله بنگر مان بیسنه بجان
 بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
 همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
 نه روز یارد کردن دلش نشاط سبک
 برای خوش کند کار همچو چرخ بلند
 زمانه باشد قهور چون برد جمله
 قضا بترسد و چرخ و فلک پرهیزد
 برای چرخ کائرا نباشد اندازه
 نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین
 خجسته مجلس او راز دولتست بساط
 نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال
 چو سر کشیدند از خط خط بد بختی
 عمید و خاصه سالار شهریار اجل
 نه گشه تاری از موی بند گانش کم
 بکار زاد شد و فتح کرده باز آمد

ز بهر خدمت سلطان سپید سلطان
 که نه بقدرش چرخ است و نه بجودش کان
 همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
 نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
 بچنگ خویش کند صید همچو شیر زیان
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
 ز نامه که علی خاص باشدش عنوان
 بطبع بحری کائرا نوبتد تمصان
 نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان
 ز دوده خلجرا اورا ز نصر تست فسان
 بر مع خطی و تیر خدنگ و تیغ ایمان
 بجان و نفس اهل بر کشید شان خذلان
 بساخت از پی کوشش چو دستمستان
 نه پالهنگی گشته ز سر کبانش زیان
 برای روشن و غزم درست و بخت جوان

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر
 سپهر گردان از کارزار او خیره
 نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش
 چو در مصاف بر آمد ز سر کشان سپاه
 ز تف دماغ بپوشید زیر هر مغز
 بنود روی دلارام شد فروزان تیغ
 چو خواب در سر مردان مرد جست حسام
 نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
 هوا و خاک ز گرد و ز خون بگونه ورنک
 عقاب وار قضا بر گشاده تیز دو چنگ
 بر زمگاه در آمد چو حیدر کرار
 چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
 چنان بگشت که گفنی هزار دارد دل
 بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب
 زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای
 اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی
 وگرنه مرگ ز یاران او یکی بودی
 زهی ستوده خلق خدای عزوجل
 فراخته ست برای تو مملکت^۱ رایت
 سپهر طبیعی در صدر مسند مجلس
 سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
 حسام و نزه و تیر تو بگذرد که زخم
 شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار

شده جهانی از کارزار او ویران
 نجوم تابان اندر حسام او حیران
 نه پویه کرده چو رخسار بدشت بادبزان
 زن و ده و برو گیر و کش و در و ران
 ز جوش گشت چکر پاره زیر هر خفتان
 به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
 چو وهم در دل گردان کرد رفت سنان
 نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان
 بنفشه طبری گشت و لاله نمان
 هنگ و ار اجل باز کرده پهن دهان
 بدست قبضه آن ذوالفقار ملک سنان
 چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
 چنان شناخت که گفنی هزار دارد جان
 بماند چرخ ز گردش چو بر کشید آتان
 اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
 بهیچ حال نجستی ز تیر او حدثان
 نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
 زهی گرفته و خاص خدایگان جهان
 فروخته ست بروی تو شهریار ایوان
 زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان
 خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان
 زمغز روی و دل سنگ و تارک میدان
 خراب شد بسپاه تو کشور افغان

ز بسکه سوخته جان و رانده خون گشت
 بسور فتح تو مزمر همیزند زهره
 تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
 زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن
 چه بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
 براه کرد بهار خجسته استقبال
 دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک
 ز سرو پرقد معشوق گشت مساحت باغ
 بیباغ عز تو گلبن همی فشاند گل
 بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو
 مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود
 بهای خویش ز تو چند بار یافته ام
 یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی
 بر این حصار مرا باسناره باشد راز
 منم نشسته در پیشم ایستاده پای
 گسسه بند دوپای من از گرانی بند
 بلای من همه بود از رخا و از محمود
 و گرنه کس را از من همی نباید یاد
 نشسته بودم در کنج خانه بدهک
 چه بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
 کنون بگویم کاحسان تو زمن ببرند
 بدولت تو مرا نیست انده ثقات
 ولیک گشت مرا طبع این هوای عنف

زمین و آب برنگ خاهن و مرجان
 بسوگ دشمنت اندر کبود شد کیوان
 گرم برون دمد از تن بجای موی زبان
 قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان
 چه نور مدح تو بیند همی بنازد جان
 ز شادکامی روی تو خرم و خندان
 بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
 زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان
 به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان
 بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
 کراست چون تو خداوند در همه کیهان
 گران خریدی مفروش مرا ارزان
 بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
 بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
 خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
 ضمف گسسه تن من ز محنت الوان
 که گشته بادند این هر دو خرطه سبع روان
 که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان
 بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان
 شدی دمام بر من مبرت و احسان
 که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
 ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
 زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان

نه مردمیست که با او سخن توان گفتن
 اگر نبود بیچاره پیر بهر ای
 گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ
 مرا ز صعبت او شد درست علم نجوم
 چنان شدم که بگویم نه بر گمان یقین
 چنانکم که دگر سال اگر فرستم شعر
 سر زمستان بیعد فرستمت اشعار
 اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال
 خدای داند اگر غم نهادمی بر دل
 ولیک زالی دارم که در کنار مرا
 نه بست هرگز او را خیال و تندیشید
 همی بخواند با آب چشم و بازاریه
 در آن همی نگرم من که هر شبی تاروز
 دلم تھی و نپندرقم از خدایه که نیز
 نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش
 قصیدهاست فرستم همه مناقب تو
 یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز
 چون نیست دولت رنجور کی شود کم رنج
 همیشه تا پس نیشان همی ایار بود
 شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار
 به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر
 بچود نیکی کار و بمدل کار گذار

نه زیر کیست که چیزی ازو شنید توان
 چگونه بودی حال من اندرین زندان
 گهی بیان دادم رازهای چرخ کیان
 حساب شد همه هیأت زمین و مکان
 که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران
 بدیع صنعت تقویم من بود با آن
 اگر بجان بر هم زین سموم تابستان
 که چشمهاش چو ابرست و اشک چون باران
 که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
 چو جان شیرین پرورد و مرد کردوکلان
 که من بقلعه سوماتم او بهندستان
 خدای عز و جل را با شکار و نهان
 چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
 بدیع تو نکم حسب حال خویش بیان
 نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
 اگر قضائی کردست ایزد سبحان
 بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
 همیشه تارسد آذر همی پس از نیشان
 شود چو شفته زر شاخها ز باد خزان
 بنامش رامش جوی و بکام دولت ران
 بجاه ملک فرورز و برای فتنه نشان

(ستایش استاد رشیدی)

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
 زبرگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد
 چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زد
 نسیم روح فزا آمد از طریق دراز
 اگر چه بود کنارم زدیدگان دریا
 چگونه دری بود آنکه بر لب دریا
 یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم
 همی برمز چگویم قصیده دیدم
 حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین
 که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
 بوم شعرش بشناختم ز دور آردی
 چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم
 چو عقد گوهر مکتون بقدر او اعلی
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
 بدیده بر نتوانستم نهاد از آن
 زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا
 زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
 مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماید
 بشعر تنها بپذیر عنبر من کامروز
 نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان

زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن^۱
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
 که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
 بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
 بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
 همی ندیدم جز جان و دید گانش من
 که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
 زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن
 به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
 زدور بوی خبر گویدت ز مشک خن
 بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
 چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
 که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
 فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
 که کرد قصد بجانم زمانه رین
 زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
 که زرو آهن مارا توئی محک و مسن
 و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
 زمانه سخت حروست و بخت بس تومن
 نه بکنخواه سپهر و نه کار ساز زمن

بان آب ز ماه و ز مهر در شب و روز
 نه مردلم را با لشکر غمان طاقت
 ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری
 چو فاخته نه عجب گر همی بگریم زار
 بنفشه کارد بر روی من طیانچه همی
 بقای مورده می خواستم زد دولت خویش
 رمیده گشتند از من فریشه طبعان
 ریش بودم بیم آمد دشمن و دوست
 نه دشمن آید ز من نه من روم بر دوست
 دوسر مرا و را بر هر سری دهانی باز
 بخویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد
 گزند کرد نیارد مرا که چون افسون
 ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
 در آن مضمیقم آنجا که تابش خورشید
 شبم چو چنبر بسه در آخرش آغاز
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
 که اوساد رشیدی نه زان حکیمانست
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
 همی بخوام ز ابزد بروز و شب بدعا
 در اسقامت احوال زود بهاید
 زبسکه گفنی اشعار و پس فرستادی

مرا فراید و کاهد بروز و شب غم و تن
 نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
 همه شبم مزگان ایستاده چون سوزن
 چو کبک نشگفت از کوه باشدم مسکن
 چه سان نرویدم از دیدگان همی روین
 گمان که برد که خواهدش بود عمر من
 تبارک الله گوئی نیم جز اهریمن
 برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
 که ازدهائی دارم نهفه در دامن
 گرفته هر سر یکساق پای من بدهن
 چنان بیبچم کم پر شود دورخ ز شکن
 همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن
 که چرخ و خورشیدش تخت زبید و گرز
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن
 غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
 چو بنده سره شمع و چو یار نیک لکن
 چگونه هدیه فرسم ببوستان راسن
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
 فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
 که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
 مرا هایون دیدارش ایزد ذوالمن
 بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کاشست خاطر تو
 همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن
 بداد شعرت از طبع آگهی مارا
 بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا
 چو زار زوی تو من شعر خود همی بخوانم
 مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد
 چو سنگ و آهن داریم طبعهای سخت
 شگفت نیست کزین کار گاه زاید شعر
 مرا مپندار ارجله دگر شعرا
 یگانه بنده شام گریده چاکر او
 همی بنام از حضرتش چو ماه ماما
 بجاه اوست مرا رام روزگار حرون
 ز من نثاری پندار و هدیه انکار
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
 چو درو گوهر در یک طویله جمش کن

سخن چگونه تواندش گنت پیرامن
 که در شنیدن آن گوش گردهم همه تن
 چنانکه بوی دهد آگهی زمشک ختن
 همی سرایم و طوق هوات در گردن
 شود کنارم پردر ز دیده و ز دهن
 که هر زمانم پر در همی کند دامن
 همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
 که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن
 بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
 ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
 همی بیالم در خدمتش چو سرو چمن
 بفر اوست مرا نرم کوه تومن
 هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
 مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
 چو زرو سیمش هر جایگاه مپرا کن

﴿ بدوستی خوشدل نام فرستاده ﴾

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من
 رقی و هیچگونه نیایم ز غم قرار
 مهجورم و بروز فراق تو جفت من
 خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط
 دائم که نیک دانی در فضل دست من
 بد روزگار گشت فرو ماند و خیره شد
 کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم

ای نیکخواه یار من و دوستدار من
 با خویشان پردی مانا قرار من
 رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
 در فرقت تو پیدا آمد خار من
 و اندر سخن شناخته اختیار من
 بد خواه روزگار من از روزگار من
 پیدا همی نیارد در ده هزار من

گر بیان شدست و فالان چون ابر تو بهار
 گر بحر گردد او نبود تا بکعب من
 آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف
 وان شیرم از قیلس که چون من کتم ز شیر
 گر دهر هست بوته هر تجربت چرا
 بر ووزگار فاضل باشد مرا بسی
 ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل
 هرگز نبود همت من در خور یسار
 ای همچو آشکار من و هم نهان من
 بکره بیا بر من و کوتاه کن غم
 ای بحر راد مردی از بهر من بگیر

نادیده يك شكوفه هنوز از بهار من
 و در باد گردد او نرسد در غبار من
 وان آتشم که آتش گردد شرار من
 روبه شوند شیران در هر غزار من
 گردون همگرفت نداند عیار من
 گر او کند براسنی و حق شمار من
 بس باشد این قصیده ترا یادگار من
 هرگز نبود در خور همت یسار من
 دانسته نهان من و آشکار من
 وز بهر خود دراز مدار انتظار من
 این شعرهای چون گهر شاهوار من

❖ (نکوهش بروج دوازده گانه) ❖

ازین دوازده برجم رسد کار بجان
 حمل سرود نواشد بمن همی شب و روز
 بداد ثور بسی شیر اول و آخر
 چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم
 همیشه سرطان با من بهر کجا که روم
 اسد بساز اسد مهمکین و حشم آلود
 ز سببه همه داس آمدست قسمت من
 عجب زمیزان دارم ارانکه روزی من
 مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش
 همیشه قوس بمن برسان قوس بزه
 ز جدی هست فروز رنج من از آنکه بدل

که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان
 چنانکه بختم ارو گشت رنج و پیمان
 بیک لگد که برو زد بر یخت نا گاهان
 نخست کرت زادند بهر من احزان
 همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
 همی بخاید بر من ز کین من دندان
 اگر چه دانه او هست قسمت دگران
 بگناه دادن بر سخته میدهد میزان
 که درد آن نشود به ز دارو و درمان
 همی زند بدلم بر ز انده ان پیکان
 چریده سبزه لوم ز روضه امکان

غیبی ز دلو همی آیدم که نوبت من
ز حوت بخاری جسته است مرمراد در حلق
چنین دوازده دشمن که مرمر است کراست
بجکشان کم و بیش توانگر و درویش
بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید

نهی بر آید از چاه و من چنین غطشان
که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
که با همه زیکی خویشان نداشت توان
ز امرشان بد و نیک رعیت و سلطان
اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

❦ افروز و تمبیه ❦

تا بود شخص آدمی را جان
چون تامل کنی نبینی هیچ
گر بیندیشدی ز آخر کار
نه نهالی نشاندی بزمن
چاه کوف و فاد عالم را
دور را در پیست ظلمت شب
از پس یکدگر همی آرد
بچسب پوشش و چنین دیوار
گر بگرما نتابدی خورشید
رنج گرما و شدت سرما
آدمی را چه چاره ارجاست
از سرانجام هیچ یاد مکن
کز پس تونشت خلق شود
عاقبت گر به پیش چشم آرند
ور زویران شدن براندیشند
از درختان دیگران بر چمن
در بناهای مردمان بنشین

نبود حرص را قیاس و کزان
شره پیر کم ز حرص جوان
از بد و نیک گنبد گردان
نه بنائی بر آردی بجهان
چرخ کردست تا گیر ضمان
سود را در پیست بیم زیان
که زمستان و گاه تابستان
احتیاجی نباشدش زینسان
ور سرما نیاردی باران
چون مسلط شدست بر گیاهان
که بدو بگرند دارد جان
که معیت عش را بستان
اینهمه خانه و همه بستان
کس نباید مزه ز آب و ز نان
نکنند ایچ موضع آبادان
وزیبی دیگران درخت نشان
داد شادی و خرمی بسان

شکر و منت خدای عالم را
که همه مردمان همگویند
سعد مسعود را همان دادست
که مرا داد از هنر چندان
بهمه گیتی آشکار و نهان
از براعت که سعد را سلمان

❦ (ای برادر نکونگر بوجود)

خویش را در جهان علم کردن
تن بتیبار در هوس بستن
خشمگن بودن و ز خشم خدای
دوستان را و زیر دستانرا
دست نا راستی زدن در کار
دل و جانرا همه طعام و شراب
از حرام و حلال جاهل وار
یاد نا کردن از سؤال و شمار
لقمه لقمه ز آتش دوزخ
صبر نا پایدار چون شمعان
ای برادر نکونگر بوجود
تن و جان در خصومتند و سزد
گوش بر لایبانه بحر چون نیست
کرم از هیچ کس مجوی که نیست
با نصیبی که داری از روزی
نست از عقل گر بیندیشی
همه چاره کنی و نتوانی
نیست مسعود سعد باب خرد
رنج بر دل منه که گردونرا
هر چه دانی بگویی از آنکه زبانت

هست بر خویشان ستم کردن
دل باندیشه جای غم کردن
بر تن بیخرد رقم کردن
بدل آورد متهم کردن
قامت راستی بنجم کردن
نعمه و لحن زیر و بم کردن
روز و شب خواسته بهم کردن
خانه پر زر و پر درم کردن
اندرین مرددی شکم کردن
در پرستیدنت صنم کردن
سازد اندیشه عدم کردن
عقل را درمان حکم کردن
مذهب مردمان نعم کردن
عادت هیچکس کرم کردن
ممکنت نیست هیچ ضم کردن
تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
چاره این شمرده دم کردن
دل ز کار جهان دژم کردن
پشه افزونی است و لم کردن
خشک باشد بوقت نم کردن

❖ (وصف لیل و قلم) ❖

چون سیه کرد خاک پیرامن	سب کشان کرد بر هوا دامن
گیسوان نگار شد گوئی	واندرو در بنات نعتن پرن
آزمن زو واد دراز چو آاز	مختم زو و او سیه چو محن
ازدرازی چو زلف با مفتول	وزسیاهی چو جعد پر زشکن
از نیم و ستاره دانستم	منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجره پر گوهر	چرخ گردان درو بجای مسن
می نیارست کرد بانگ از بیم	طیلان دار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان بچرخ بلند	چشم بی نور می فتادش ظن
من بدست اندر از پی صفنش	لمبئی مشک چهر ز دین تن
مهر زنگی چو در کوف شود	به لالی معانی آستان
چون شود جفت بحر قار سرد	زاید از وی معانی روشن
اگراو زاد کر ز مادر خویش	چون فصیح آمد و بلبغ سخن
باز کرده دهن سخن گویند	او شود گنگ باز کرده دهن
پس از آن گوید او کجا که به بیخ	سر او را پیری از گردن
کار ملکست راست پنداری	که پیرایدش همی آهن
چون تواناست اوو بر تاسر	که چنان لاغرست و پیر بدن
چون زبان گشت تر جان ضمیر	همچو دل گشت تهرمان فطن
گر تهادت بگفت از چه بود	خورش او ز رای اهریمن
بند بر پای و تیز رو چون باد	تیره و زاید او سهل یمن

❖ (ناله از بند و زندان و مدح ثقه الملك طاهر) ❖

مقصود شد مصالح کار جهانیان	بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار	تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر درو بر بام سبج من
 خیزید و بنگرید مبادا بچادونی
 هین بر جهید زود که حیلت گریست این
 البته هیچکس به نیندیشد این سخن
 چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد ز صبح
 با ایندل شکسته و با دیده ضعف
 از من همی هراسند آنانکه سالها
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر
 زیرا که سخت گشته است از رنج انده این
 دامن که کس نگرود از بسم گرد من
 جام زرنج و محنتشان در شکنجه است
 در حال خوب گردد حال من ار شود
 خورشید سرکشان جهان طاهر علی
 ای آنجوان که چون تو ندیدمت چرخ پیر
 هر کو قسون مهر تو بر خویشتن دمد
 با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
 دارد سپهر خوانده مهر ترا بنام
 بالای رتبت تو گشته ز هر فلک
 یکماه دولت تو نگشته است هیچ چرخ
 گرید همی نیاز جهان بر عطای تو
 نه چرخ را خلاف تو کاری همیرود

با یکدگر دمادم گویند هر زمان
 او از شکاف روزن برد بر آسمان
 کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
 کاین شاعر محنت خود کیست در جهان
 نه مرغ و موش گشتت این خام قلبتان
 همجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان
 بیرون شوم ز گوشه این صبح ناگهان
 شیری شوم در آگه و پیل شوم دمان
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان
 چونانکه چفته گشته است از بار محنت آن
 زینگونه شیر مردی من چون شود عیان
 یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
 بر حال من دل ثقة الملك مهربان
 آنچرخ با جلالت و آن بحر بیکران
 یارست رای پیر ترا دولت جوان
 ز آهش ضیمران دمد از خار ارغوان
 با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان
 نهد زمانه رانده کین ترا امان
 پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
 یکروزه بخشش تو ندیدمت هیچ کان
 خندد همی عطای تو بر گنج تباگان
 نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابرو آفتاب
 جاه ترا سعادت چونروز و اضمیا
 گره ز بهر نعمت بودی بدان درست
 از بهر دیده و دل بد خواه تو فلک
 بیست جو تیغ سر یزند دشمن ترا
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست
 والله که چشم چرخ جهان دیده هیچوقت
 ای بر هوات خلق همه سود کرده من
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
 چون بلبلان نوای ناهای تو زدم
 آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان
 اندر تم ز سر ما بفسرده خونت تن
 آگنده دل چو تار ز تیسار و هردو رخ
 تا مر مرا دو حاقه بندست بر دو پای
 بندم همی چه باید کامروز مر مرا
 چون تار پرنیان تم ار لاغری و من
 چندان دروغ گفت نشاید که تکر هست
 در هیچوقت بی شفقت نیست گو توال
 گوید نگاهبانم گر برشوی پیام
 در هیچ من دکانی چون یک بدست نیست
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن
 غبنا و اندها که مرا چرخ دزد وار

زان لفظ در فشان تو و دست زرفشان
 عزم ترا کفایت چون تیغرا قسان
 از فصلهای سال نبودی ترا خزان
 سازد همی حسام و فرازد^۱ همی سنان
 گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان
 ملك علای دولت و دین صاحب قران
 نه چون تو بنده دیدو نه چون او خدایگان
 بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
 دانی همی و داند یزدان غیب دان
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
 بارنگ زعفران شده با ضعف خیزران
 بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
 گشته چو تار گفته و اتکم چو ناردان
 هستم دو دیده گوئی از خون دو ناودان
 بسته شود دو پای بیک تار ریسمان
 مانم همی بصورت بیحسان پرنیان
 از روی مهربانی تز روی سوزیان
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
 در چشم کاهت افتد از راه کپکشان
 نگذاردم که هیچ نشیم بر آن دکان
 کاین خدمتم کنند همیدون برایگان
 بی آلت سلاح یزد راه کاروان

چو پند دولتی نمود مرا محنتی فرزود
 من راست خود بگویم چو راست هیچ نیست
 بودم چنانکه سخت باندام کارها
 بر کوه پرزم کردم و در پیشه صف درید
 هر هفت روز کردم جنگی بهفت جای
 اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک
 در روز کار جسم تا پیش من بهجست
 گردون هزار کان ستد از من بچور و قهر
 اکنون درین مرتجم در هیچ بسته دیر
 رغن مرا ز بند یزاتوست یا بدست
 در یکدم^۲ ز زندان با آهنی سه من
 سباجم آرزو کند و نیست آتشی
 نه نه راست گفتم کز پر وجود تو
 خواهم می که دایم با تو بهیچوقت
 آری بدل که همچو دگر بندگان نیک
 این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه
 معذور دارمش که شکایت مرا زتست
 و روزگار کرد نه اوهم غلام تست
 مسعود سعد بنده سی ساله منست
 کانکس که بندگی کندم کی رضادم
 ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید
 در پاری و تازی در نظم و نثر کس
 بر گنج و بر خزینه دانش ندیده اند

بی کردن ای شکفت نبودست کردران
 خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
 راندم همی بدولت سلطان کامران
 در حمله بر تنافم از هیچکس عنان
 در قصبا نخواندم جز جنگ هفتخوان
 امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
 در روزگار جستن کاریست کالامان
 هرچ آن بزور یافته^۱ بودم یکان یکان
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ما کیان
 خفتن چه حلقه هاش نگونست یا سنان
 هر شام و چاشت باشم در بویه دوتان
 جز چهره بزردي مانند زعفران
 در سبز مرغزارم و در تازہ بوستان
 گوئی همی دریغ که باطل شود فلان
 مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
 بر کند و بر کشف مرا بیخ و خانمان
 نه بود و هست بنده تو گنبد کیان
 از بهر من بگوی مرا اورا که هان و هان
 تو نیز بنده منی این قدر را بدان
 کورا بمر محنتی افتد بهیچ سان
 ای کرده جود تو بهمه نهفتی ضمان
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
 چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

آنم که بانگ من نچو بگوش سخن رسد
من در شب سیاهم و نام من آفتاب
جز من که گفت خواهد درخورد تو ثنا
آرایشی بود بستایشگری چو من
ای آفتاب روشن تابان روزگار
گرچه زهیچ جنس ندیدم من این عنا
معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست
خود نیست بر قلندان دست مرا سبیل
تا دولتت و بخت که دها از آن و این
هر ساعتی ز دولت شمی دگر فروز
تا فرخی بیاید در فرخی بیایی
از هر چه خواستند بدادی تو داد خلق
بنیوش قصه من و آنکه کریم وار
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد
چون شکر من تو نشنوی ازهیچ شکرگو
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا
وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من
ای باد نوبهاری وی مشکبوی باد
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح
دائم که چون بخواند احسنها کنند

اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در سرانجم و سخن من بقبروان
جز تو که را رسد بیزدگی من گمان
در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان
کردمت روزگار مرا دایم امتحان
نه هیچوقت خوانده ام ازهیچ داستان
معزولم از نبشتن این گفتهای بنان
باری مرا اجازت باشد بدو کدان
همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هر لحظه ز بخت نهالی دگر نشان
تا خرمی بماند در خرمی پیمان
اکنون تو داد خلق ز دوات همی ستان
بخشایش آر بر من بد بخت گم نشان
تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
چون مدح من تو نشنوی ازهیچ مدح خوان
آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
این مدح من بگیر و بدان پیشگاه رسان
یا در سر اش خواند یا نه بوقت خوان
قاضی خوش حکایت و اولوی ساربان

❦ (هم در مدح آن بزرگ) ❦

بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
که قوت تن دادست و شادی دل دین

فراخت دایت ملک و ملک بعین
کفایت ثقةالملك طاهر بن علی

سپهر قدر بزرگی که برعد و ولی
 حریم ملک چنان شد زامن و حشمت او
 نمونه ز فروزنده عفو او فردوس
 هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
 نه بی تلاش دهد طبع عقل را امکان
 گمان او دل او را گواهی ندهد
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگهی
 ز حرص طلعت او برزند ز گردون سر
 زهی زدوده و افروده دین و دولت را
 هراس جوی گشاده به پیش جود روان
 بگرد حشمت تو کار رایت و مرکب
 ذکا و ذهن تو در سبق و امانق و عذرا
 در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال
 و گرنه مهر فراوان شدی و این نه رواست
 درنگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای
 اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند
 دل ولی و عدوی ترا امید و نهب
 همی نوارد چون زیر رود از زخمه
 اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل
 شکسته بینی جرم صحیفه گردون
 بقبض و بسط ممالک ندید چون بونه
 زبان بخت همی آفرین کند بر تو
 بدین ثنا که فرستاده ام ترا زبید

بضرو نفع بگردد همی سپهر آئین
 که بنده وار برد سجده کبک را شاهین
 نشانه ز گدازنده خشم او سحین
 بنای عمر بسوزد گرش بچوشد کین
 نه بی هواش کند شخص روح را نمکین
 که نه سجل کند او را بوقت علم یقین
 عروس روز که گیتی ارو بود ترین
 ز شوق خدمت او برنهد بخاک جبین
 بر ابهای صواب و بغزمهای منین
 هر از حصن کشده به پیش ملک حصین
 نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین
 سجا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین
 بنام جاه تو بودیش داغ گردسیرین
 بنقش نام تو زادی زکان و کوه نگین
 شایب عرم نو بر پشت باد بندد زین
 ز کوه قافش پاسنگ پله شاهیز
 که هست اصل حیات و موات از آن و ازین
 همی شکافد چون منر سنگ از میز
 و گرنه گردد عزم ترا ستاره معیز
 گسته یابی عقد طویله پرویز
 بجل و عقد خراین نیافت چون تو امیز
 که آفرین همه دشمنانت شد تفریز
 که تو ز خلق گرینی و این ز حسن گزیز

معانی هنرت داد فهم را تعلیم
 بفال اختر سعدست و نور چشمه مهر
 یقین بداتی چون بنگری که در هریت
 تو شاه محبتشایی و از تو نتانند
 شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص
 چنان کنم پس ازین مجلس تو در ره دی
 خدای داند گر آرزو جز این دارم
 ز لفظ و طلعت تو گردهم خوش و روشن
 بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد
 بزرگوارا پشت زمین و روی هوا
 ز باد و ابر نشیب و فراز ساده کوه
 چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون
 بیاغ عاشق و معشوق را چرمست شوند
 تارها زدل و جان و طبیعت آوژدند
 بشادکامی بنشین و زاده انگور
 بصفو جرم هوا و ببوی مشک تبت
 لطیف باده شادی ز دست هلوستان
 ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام
 همه سیادت و رزو همه سخاوت کن
 مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان
 ز من ثنا و ز لفظ همیزان احنت

معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
 بارج زر عیارست و قدر در تمین
 یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
 عروس خاطر من جو رضای تو کابین
 بگناه انشاد ارفظ تو بیک تحسین
 که دشت گشته ست اکنون ز ماه فروردین
 که در دودیده کشم خالک حضرت غزنین
 دو گوش صوت نبوش و دو چشم صورت بین
 بان کنم همه احوال خویش غت و سمن
 برنگ و بوی دگر شد زدور چرخ برین
 برنگ دیده روم است و نقش بزم چین
 نوان درختان در حلهای حورالعین
 همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین
 نشاط و طو و طرب لاله و گل و نسرین
 بخواه و بستان از دست بچه تسکن
 برنگ چشم خروس و بطعم ماء معن
 لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولت چین
 بفر و بسطت بردیده زمانه نشین
 همه سعادت یاب و همه جلالت بین
 منازع تو زانده چو آب رخ پرچین
 ز من دعا و ز لفظ مسیحان آمین

❦ در مدح سلطان مسعود ❦

مسعود شهریار زمان خسرو زمین

ایچرخ ملک و دولت و سلطان داد و دین

در بزم و رزم تودی و ناری نه نه
 بادی بوقت جمله و کوهی بگناه حلم
 آهن زعنف پاس تو موی شود بذات
 تایید یافت نعمت و اقبال یافت هر
 در چرخ ملک و عصر شرف روی و رای تو
 مانند بارگیران ایام کرده داغ
 بوسان نو عروسان از نور بسته چرخ
 دامن پراز سعود کند هر شبی فلک
 از فخر خاتمیست در انگشت ملک تو
 بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان
 از طبع بردبار تو غم گناه را
 در روزگار عدل تو ممکن شود که هیچ
 نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل
 نه عدل یافته است به از ملک تو پناه
 از دست و رای و بخشش و بیکار بی گمان
 چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف
 تا زان سپاه حشمت جود تو در جهان
 هر فصلی از مثال تو پیری بود مصیب
 هر جنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید
 جز جود را نداری برگنج قهرمان
 کردست چرخ گردان از بیم جود تو
 نشکفت اگر بیزم نباشی امین بمال
 مشرف شناخت جود یمن ترا یسار

سوزان تری از آزو فرو زنده تر ازین
 مهری بگناه مهر و سپهری بگناه کین
 آتشی ز طبع لطف تو آبی شود معین
 زان طبع زود یاب تو و رای دور بین
 ماهیست نیک روشن و رانیست بس مبین
 اقبال را بنام بزرگی تو سرین
 خورشید را عصابه بجاء تو برجبین
 تا بامداد بر تو نشانند باستین
 کش ز آفتاب حلقه است از مشتری نگین
 از امن کرد ملک تو حصنی کشد حصین
 از بیخ حلم کوهی روید همی متین
 در روی حوض آب نیفتند ز باد چین
 در دهر هیچ مفلس و در خلق یک حزن
 نه ملک یافته است به از عدل تو قرین
 چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین
 چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین
 از مصر تا بصره و از روم تا بچین
 هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین
 هر فکری ز طبع تو رأی بود رزین
 هر چند نیست جود تو برگنج تو امین
 در طبع خاک و سنگ زرو سیرا دفین
 زیرا که روز جنگ بجان نیستی ضمین
 کاندک شمرد گنج یسار ترا یمین